

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



# اربابان زمین

جلد اول  
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل 8

به سرعت چشمانش را باز کرد، گویی صدای زنگی در ذهنش پیچیده باشد. نور اتاق با بیدار شدنش بیشتر و بیشتر شد. از جایش برخاست و درحالی که کش و قوس عجیبی به بدنش می داد و متعاقب آن بدنش به آرامی می لرزید خمیازه ای را با دستش مخفی کرد و به سمت حمام حرکت کرد. حدود یک ساعت وقت داشت تا برای اولین جلسه ی کلاس هایش آماده شود. تمرینات سخت و طاقت فرسای شب قبل خیلی خسته اش کرده بود و ترجیح می داد تا با یک حمام آب داغ ، خستگی را از بدنش خارج کند. در درون ذهنش به ساعت نگاهی انداخت. ساعت 5 بود.

بر خلاف حمام هایی که تا آن زمان دیده بود مثل حمام درون خانه ی آرشام که محیط آن بسیار کوچک بود و تنها یک لوله ی فلزی ساده در آن وجود داشت و از درون آن آب با فشار بیرون می آمد و یا حمام خانه ی اجدادی او که یک وان بزرگ برای شست و شو وجود داشت ، در آنجا یک گوی آب در کنج حمام به سقف چسبیده بود و با اراده ی فرد کنترل می شد و از درون گوی به مقدار زیادی آب میتوانست خارج شود که تحت تاثیر دو طلسم نامرئی قرار میگرفت تا هم خاصیت معطر کنندگی و هم خاصیت شویندگی به خود بگیرد.

کوروش به سرعت دوش گرفت که حدود 20 دقیقه ای طول کشید. حوله ای را دور خودش پیچید و به سمت کمد لباس هایش حرکت کرد و بدون آن که به هیچ کدام از آن ها نگاه کند یکی از آن ها را برداشت و به سرعت آن را پوشید.

به سمت سالن غذاخوری حرکت کرد. هیچ کدام از هم گروهی هایش بیدار نشده بودند و هنوز در خواب بودند. کوروش حتی لحظه ای این فکر به ذهنش خطور نکرد تا آن ها را بیدار کند تا بتوانند قبل از شروع تمرینات چیزی بخورند این ها تفکراتی نبودند که در ذهن او جایی داشته باشند. در ذهنش تنها به آن فکر میکرد که اگر سریع حرکت نمیکرد نمیتوانست به درستی غذا بخورد و او برای تمرینات به انرژی کافی احتیاج داشت.

کوروش کمی متعجب بود ، افرادی که ساعت 8 شب درون اتاقشان بودند ، در آن زمان یعنی ساعت 5:30 صبح درون سالن ها بدو بدو حرکت میکردند و با عجله به این طرف و آن طرف می رفتند. آن روز اولین جلسه ی کلاس های کل نیرو های ویژه بود ولی چرا همه با سرعت درحالی که کتاب های زیادی در دست داشتند در سالن حرکت می کردند؟ مگر تمرینات آن ها تا چه اندازه سخت بود که در اولین روز هم آرامشی نداشتند؟؟

بالاخره با سختی فراوان توانست از خیل عظیم جمعیت رهایی یابد و به سالن غذا خوری برسد. به لطف کمکی که دیوید شب قبل به او کرده بود او همه ی مسیر ها را کاملا بلد بود. بر روی اولین صندلی خالی ای که پیدا کرد نشست. دیوید را دید که همراه جان و آن یکی که حدس میزد ماریا نام داشته باشد کنار یکدیگر نشسته بودند. جلوی آن سه بر روی میز سلطنتی ای که با نقش نمای سیمرگی که در جای جای آن مزین شده بود شاید غذای 10 ها نفر قرا داشت، همه ی آن ها از نوع غذا ها سلطنتی به حساب می آمدند و کوروش حدس میزد که حتی پادشاه هم چنین غذایی نمیخورد. آن بره ای که درسته سرخ شده بود و جان سعی می کرد با تقلای فراوان قسمتی از ران آن را جدا کند و یا آن همه دسر و میوه هایی که در کنار آن ها قرار داشت ؛ می توانست نیمی از افراد نیرو های ویژه را سیر بکند. او متعجب بود که آن ها چه گونه میتوانند آن کباب بره را به عنوان صبحانه بخورند.

وقتی به رو به رویش به میزی که غذا های او می بایست در آنجا ظاهر می شد نگاهی انداختتنها یک غذای بسیار معمولی را دید که متشکل از چند تکه نان سفت به همراه بشقابی که درون آن سوپ ساده ای قرار داشت که رنگ آن هم باعث چندش افرادی می شد و قطعه های کوچکی که کوروش حدس می زد هویج باشند در آن قرار داشت ، نه نا امید و نه ناراحت شد. وقتی بدلیل آن طلسم شیطانی ، قدرت چشایی خود را از دست داد و دیگر فرق طعم استیک و خوراک سبزیجات را نمیفهمید دلیلی نداشت به چیزی که میخورد توجه ای کند.

می توانست نگاه افرادی که به نحوه ی خوردن غذای او دقت می کردند را حس کند. او به سرعت و با اشتها ی زیادی غذا می خورد و مادامی که قاشقی از آن سوپ بی مزه را قورت می داد

تکه ی نانی را در دهانش جا می کرد افراد با تعجب به او نگاه میکردند چون خودشانی برای غذا آن سوپ بی مزه را داشتند ولی نمیتوانستند به آن لب بزنند. غذایش را به سرعت خورد.

نمیداست باید به کجا برود ، پیش خودش حدس زد که حالا آراین سرگروه است و او احتمالا میدانند باید به کجا بروند. پس به سمت اتاقش برگشت ، هنوز 10 دقیقه تا 6 مانده بود و سالن خلوت تر از چند دقیقه ی گذشته به نظر می رسید و او به سرعت توانست به مقصدش برسد. وقتی درب ورودی را کمی باز کرد صدای هم تیمی هایش را شنید که درباره ی او و رفتار هایش با یکدیگر بحث میکردند ، او اصلا اهمیتی نمیداد که آنها درباره اش چه فکری میکردند ولی نمیدانست چرا پشت در ایستاد تا بتواند بدون متوجه شدنشان صدایشان را بشنود.

صدای دنیل را شنید که با لحنی بی حوصله میگفت : چی میگی آراین ... واسه اون پسره به نظرم اصلا مهم نیست چی بخوره ... البته شک دارم که غیر از خون چیز دیگه ای بخوره ...

- دنیل ... درست رفتار کن ... قراره واسه یه سال با هم باشین. نباید اینجوری برخورد کنین.

صدای آراین چند سال بزرگتر از سنش نشان میداد ، کوروش فکر کرد که او احتمالا خوب تربیت شده بود و پدر و مادرش حتما به او خوب رسیدگی کردند.

- آراین ... دروغ نگو ، خودت هم طرز رفتارشو دیدی ... دیشب وقتی صداش میکردیم اصلا به روش نمی آورد و دیروز هم دیدین که چطوری بود. هنوز صحنه ی امتحان اول جلوی چشمه ...

رابرت هم به آراین گفت : اصلا نمیدونم واسه چی داری ازش دفاع میکنی ... خودت هم میدونی اون فرد شروریه ... ولی اون هم علیه ما کاری نکرده ، پس نباید اونو تحریک کنی دنیل...

- شرور هست یا نیست عضوی از تیممونه ، الانه که پرفسور ابن برسه ، لااقل یه چیزی باید بخوره ...

- آراین نگفتی چطوری حدس زدی که نمیرسیم به غذا خوری و غذا رو کنار گذاشتی ؟

- پرفسور ابن بهم گفتن...ایشون همینطور گفتن که...

کوروش دستی را بر روی شانه اش احساس کرد. ناگهان برگشت و نتوانست ادامه ی حرف های آراین را بشنود.

پرفسور ابن را دید. فردی پوشیده در ردایی سفید همراه با چشم بندی سفید و عقابی طلایی بر روی شانه اش ، عقابی زنده از نژادی نادر.

- سلام کوروش ... صبح خوبی داشتی ؟

چند لحظه صبر کرد و گفت : بریم تمرینات رو شروع کنیم ، باید عجله کنیم.

دستش را پشت کوروش گذاشت و باهم وارد سالن اصلی قرارگاه تیم 40 شدند.

کوروش آراین را دید که روبه روی اتاق او راه میرفت و آرام آرام حرف میزد ، رابرت کمی آنطرف تر در حالی که چوبی بین دستانش داشت به دیوار تکیه داد بود. دنیل روی مبل نشسته بود و از آن نوشیدنی عسلی لذت میبرد. آنا داشت مو های سرش را شانه میکرد و کاترین هم در حالی که صلیب کوچکش را در دست داشت کنار آنا روی زمین نشسته بود.

همه ی آنها از ورود ناگهانی پرفسور ابن به اتاق تعجب کردند و بیشتر از آنچه متعجب شده بودند که چرا فردی مثل کوروش میبایستی همراه فردی همانند پرفسور ابن همراه شده باشد ؟

- لطفا سره جاهاتون بشینید.

کوروش خودش را به یکی از صندلی هایی که حدس می زد ابن در نزدیکی آن مستقر می شود حرکت کرد و بر روی آن نشست تا بتواند بهتر به صحبت های ابن اشراف داشته باشد ، دانش اول قدرت بود و او دانش را میخواست.

کوروش آراین را دید که کمی صندلی خودش را به او نزدیک تر می کند و کنار او می نشیند اما هیچ توجهی به آن نکرد و تنها با صورتی خالی از هرگونه احساسی به ابن چشم دوخت. زمانی که همه ی بچه ها بر سر جایشان مستقر شدند تمام صندلی ها دوباره به مبل های تک نفره ی مجللی تبدیل شدند.

ابن روبروی کوروش ایستاده بود و در حالی که عقابش را که بر روی ساعد دستش قرار گرفته بود نوازش می کرد گفت :

- خوب ... از امروز تمرینات شما رأس ساعت 6:30 توسط من و چند تن دیگر از اساتید شروع میشه ، هر روز از هفته متعلق به یکی از اساتید میشه و شما در تمام اون روز اونجا بیدار البته از سال بعد بستگی داره چه رشته ای رو میخوانین پیش بگیرین و ادامه بدین . برنامهتون اینه ... امروز که دوشنبه است... شما شنبه دوشنبه ها با من کلاس دارین. کلاس مبارزه با موجودات جادویی و قدرت های ذهنی...یکشنبه ها پیش پرفسور دیوید بلک، جان ردینگتون و ماریا کرولی روش های مبارزه رو یاد میگیرین... سه شنبه پیش استاد نادر کاظمی قراره که روش های پرورش قدرت درون و آزاد سازی قدرت ها رو یاد بگیرین... چهارشنبه ها معمولا آزادین ولی بعضی وقت ها اساتید بزرگ مثل استاد هکتور تیلور و بانو آناهیتا که دو تن از 10 جادوگر مقدس این منطقه هستند به شما آموزش میدن... پنج شنبه ها به همراه یکی از اساتید به یک ماموریت درون شهر میرین تا یکمی تجربه کسب کنین. جمعه ها هم واسه خودتون هستین. و آزادین.

ابن به بچه ها نگاهی انداخت تا اگر سوال دارند بپرسند.

آرین پرسید: آموزشات امروز از کی شروع میشه ؟ در زمینه ی ذهن چی یاد میدین ؟

- راستش رو بخواین امروز قراره به شما در مورد موجودات جادویی توضیح بدم.

ابن بشکنی زد که همه ی مبل ها را کنار هم مرتب کرد. اکنون همه ی بچه ها بر روی یک خط قرار داشتند که در سمت راست کوروش آرین و در سمت چپ او کاترین نشسته بود، ابن با جادوی دیگری یک دایره ی سیاه روی هوا ایجاد کرد. دستش را درون آن برد و حلقه ای کلفت از کاغذ لوله شده را که دورشان را با نخ ببلند بسته بود در آورد.

- این تمام موجوداتیه که دیدم ... یه جورایی تمام اطلاعاتی که خودم در مورد موجودات جادویی مختلف کسب کردم رو بهتون میگم. اما قبل از شروع آموزش اصلی چند تا چیز هست که باید یاد بگیرین.

ابن صدایش را صاف کرد و با صدایی رسا گفت : کلاس...

ناگهان ظاهر اتاق با حرفی که ابن زد تغییر کرد ، راه رو هایی که به اتاق های خصوصی افراد میرفت ناپدید شده بود و تنها یک راهرو به بیرون مشخص بود. تمام مبل ها به نیمکت هایی تبدیل شدند که همه رو به ابن بودند.

- کلاس های تئوری شما همینجا برگزار میشه.

- کلاس های عملی چطور ؟

- اونها بسته به نظر اساتید در کلاس های خالی ای که وسایل مورد نیاز برای تدریس وجود داره برگزار میشن ...

ابن با جادویی برای خودش مبل راحتی ای ظاهر کرد.

- خوب من معمولا اول از تاریخ موجودات جادویی شروع میکنم. ولی حالا میخوام قبل تر شروع کنم ... در ابتدا زمین یک پارچه بود. اون زمان حتی قبل از پیدایش جادو بود. نمیدونم تقویم نوین رو استفاده میکنین یا تقویم کهن ولی تا الان 57462 سال از پیدایش جادو میگذره. و یکپارچه بودن زمین هزاران سال قبل از اونه ، و اون موقع ها موجودات خطرناکی وجود نداشتن ، خرس ها و شیر ها حداکثر با یک طلسم کشته میشدند تا سال 4380 پس از پیدایش تمدن هایی که خواندن و نوشتن رو یاد گرفتن ، همون موقع بود که جادو بدون دلیلی که کسی جوابشو بدونه پیدا شد، تا قبل از اون ... البته جادو که به اون نمیشد گفت ولی بعضی از انسان ها میتونستن با قدرتمند کردن ذهنشون و نزدیک شدن به بعد های دیگه با شیاطین ارتباط برقرار کنن و جادو های جزئی انجام بدن. اون زمان اون سرزمین بزرگ به چند سرزمین بزرگ تقسیم شد که بهش قاره میگفتن. خوب جادو اومد و موجودات مختلف با اینکه عقلی نداشتن ولی بطور نا خود آگاه برای محافظت از خودشون جادو رو جذب میکردن و اونجا آغاز شد و با جادویی شدن موجودات و بوجود اومدن خواص جادویی جهش های بزرگی روی داد. میگن 700 سال پس از پیدایش جادو بود که اولین اربابان اومدن و در سال 2900 پ.پ.ج با نبرد بین 2 ارباب در مکانی که قطب



شمال نام داشت ، تمام قطب شمال ذوب شد و سطح آب دریا مقدار زیادی بالا اومد. اومدن جادو تکه تکه شدن زمین ها رو سرعت بخشید و الان بعد گذشت این همه مدت بزرگترین کشور های ما شبیه به جزیره های بزرگ اون زمان ها هستن ، این تکه تکه شدن کشور ها اینقدر زیاد بود که الان نمیدونیم کشور ما جزو کدوم کشور بود. این اتفاقات در طی قرن ها باعث شد که گروه زیادی از مردم ملیت های مختلف در هم ادغام بشن ، گروهی اصالتشون رو از دست دادن و گروهی دیگه راه های قدیمی رو پیش میگیرن. مثلا می بینیم هنوزم اسم ها به کشور های مختلف برمیگرده. ولی از بحث موجودات جادویی دور نشیم ... اولین تحول عظیم موجودات جادویی با اختراع شدن روش ساخت موجودات جادویی توسط چارلز مالسبیر و پخش شدن این علم بود. تا به امروز هنوزم موجودات زیادی اختراع میشن و روش های جدیدی برای ساخت موجودات بوجود میان ولی هیچکدوم تحولی مثل مالسبیر ایجاد نکرد.

ابن سکوتی کرد و به آنها نگاهی انداخت:

- چیز هایی مثل این رو حتما باید بدونین ، دونستن تاریخچه ی هر قدرت و دانش به تبهه شما در اون زمینه کمک میکنه. خوب بریم سر کار اصلیمون ، اول میخوام جادویی رو به شما یاد بدم، معمولا ما این چیز ها رو نمیگیم ولی حالا که شما همتون انسانید بگم بهتره ...

دنیل زیر لب بطوری که همه بشنوند گفت : من که شک دارم ...

ابن سرش را به سمت او برگرداند و با اینکه چشمانش با پارچه بسته شده بود اما دنیل احساس میکرد نگاه هزاران نفر بر روی اوست.

کوروش سرش را برنگرداند و هیچ توجهی به دنیل نکرد . با اینکه قدرت هایش محدود شده بود و او کمی خودش را ضعیف تر از قبل می دید اما می دانست که اگر بخواهد به راحتی می تواند چنان بلایی سر دنیل بیاورد تا او دیگه حتی جرئت نکند که نام او را به زبان بیاورد. هنوز کیف پدرش را داشت. پدرش یک عجوبه در دنیا ی جادو بود که اختراعات بسیاری داشت تنها لازم بود تا از یکی از آن وسایل درون کیف بر علیه دنیل استفاده کند. اما ترجیح میداد تنها زمانی بتواند از آن وسائل استفاده کند که قاتلین پدر و مادرش را شکنجه می داد...

ابن باحالت کاملاً جدی ای رو به دنیل گفت:

- تیکه پرانی تو کلاس من ممنوعه جناب ثورن ... دفعه ی دیگه مطمئن باش به سختی مجازات می شی... امیدوارم فهمیده باشید؟

دنیل که کمی ترسیده بود تنها سرش را به نشانه ی پذیرفتن تکان داد.

خب داشتم میگفتم ، هیچ کس تو این جمع یه موجود جادویی نیست که پوسته ی انسانی پوشیده باشه. با اینکه وقتی شما تو شهر حرکت میکنین همه به ظاهر انسان هستن ولی خیلی هاشون موجودات جادویین. طلسم هایی واسه شناسایی وجود داره که ما امروز رو اون کار میکنیم ...

آنا پرسید : چه دلیلی داره که بدونیم چه کسی چه موجودیه ؟ اگه قراره با یه فرد مبارزه کنیم مهم نیست که چه موجودی درونش باشه! ما فقط باید بهش حمله کنین و بکشیمش...همین.

- کاملاً اشتباه میکنیند دوشیزه کرولی ... یک موجود وقتی پوسته ی انسانی میپوشه بستگی به نوع پوسته مقداری از خاصیت ها و توانایی های اون موجود اعم از نقاط ضعف و قوتش به درون اون موجود وارد میشه ! اگر شما دارین با یه روح تاریک میجنگین که داره یه جسم رو تکون میده و یا یه زامبی که توسط فرد دیگه کنترل میشه یا یه جن که فردی رو تسخیر کرده یا یه پری سرخ که بدن انسانی گرفته باید با روش های متفاوتی باید بجنگین. اولین طلسم که ساده ترینشونه و بدون این که کسی متوجه بشه میتونین استفاده کنین طلسم حقیقت میگن. برای لحظه ای میتونین حقیقت اون موجودات رو ببینین. فقط کافیه تو دلتون این کلمه رو بگین ...

ناگهان در پشت سر ابن با شدت باز شد.

فردی که وارد شده بود به شدت نفس نفس میزد ، ظاهرش بسیار پریشان بود و عرق از سر و رویش میریخت. زیر لب چند بار گفت « استاد » ولی نتوانست حرفش را تمام کند و نفس کم آورد. دست هایش را روی زانوانش گذاشته بود و به سرعت نفس می کشید به نظر می رسید فاصله ی زیادی را دویده باشد.

- چی شده اسمیث ، چه خبره ... آروم باش ... نفس بگیر بگو ...

- استاد ... اون ... شیطان ...هه ها هه ها... دست شیطان ... اون اینجاست ...

ابن به سرعت به سمت اسمیث رفت دستش را روی شانه های او گذاشت ، او را کمی تکان داد و با اخم پرسید : چی گفتی؟ دست شیطان؟ واقعا اونه ؟

- بله استاد ... پرفسور مهرداد نیستن ، دوشیزه آناهیتا هم با تیم هفتم دیروز از شهر خارج شدن ، یک نفر هم رفته دنبال استاد هکتور لطفا بیاین ، ممکنه که باعث خرابی زیادی بشه ...

\*\*\*\*\*

تمام اعضای تیم 40 ؛ همراه ابن در حال رفتن به سمت سالن ورودی ساختمان بودند. ابن به سرعت حرکت می کرد و با گام های نسبتا بلندی از راهرو ها می گذشت اما هنوز همان عقاب طلایی رنگ بر روی کتف اش قرار داشت و ذره ای تکان نمی خورد. او بدون آنکه رویش را به سمت آنها بازگرداند به تمام اعضای گروه چهل با حالت هشدار گونه ای گفت:

- گوش کنین بچه ها مراقب باشین و هیچ کار احمقانه ای نکنین ... اونی که اومده کسی نیست که شوخی سرش بشه ... مخصوصا در این زمان...

بعد رو به کاترین کرد و ادامه داد:

- ... کاترین ، میدونم که این فرد از اجداد تو هستش و تقریبا یکی از چند نفری هست که با تو نسبت فامیلی دارن و زنده هستن ولی اگر بخوای اون وسط یه کار احمقانه بکنی مجازات میشی.

آرین پرسید : قربان ... این فرد چه کسی هستش حالا که شما اینجوری میکنین ؟

ابن سرش را به سمت او برگرداند گویی به او می نگریست و گفت :

- اون استادام بود ، برای 3 سال ولی قبل از اون ، دست شیطان بزرگ خاندان دیمون و یکی از شهردار ها بود ولی مدتها قبل اون تبعید شد و 500 سال در تبعید بود ، تو اون مدت خاندانش ضربه های بزرگی خورد ، حدود 40 ساله که 500 سال تبعیدش تموم شده و تا حالا خودش رو نشون نداده بود... حالا فکر کنم برای انتقام اومده باشه...هیچ نظری ندارم.

کاترین با کمی نگرانی در لحنش پرسید : میخواین چیکارش کنین ؟ بکشینش ؟

ابن لبخند کوچکی زد و گفت : فکر نکنم تواناییشو داشته باشم و مطمئن باش اگر بخوایم علیهش ارتش جمع کنیم و باهاش بجنگیم ، در طول مبارزه نصف شهر نابود میشه.

کوروش برای لحظه ای کاترین را دید که لبخند میزد ، تا حالا ندیده بود که حالتی در صورتش بوجود بیاید.

ناگهان فردی به کوروش تنه زد و رد شد. کوروش ابتدا میخواست در لحظه ی برخوردش مشتت بر صورت آن فرد بکوبد و اگر بخاطر وجود پرفسور ابن در آنجا نبود او حتما آن ضربه را میزد. کوروش افراد زیادی را میدید که به سرعت به همان مسیری میرفتند که آنها آن را مقصدشان قرار داده بودند. همه به نوعی ترس و اضطراب داشتند.

- میبینین ؟ ... خیلی مشهوره ...

ابن که برای لحظه ایستاده بود این را گفت و به راهش ادامه داد.

به دروازه ای رسیدند که به دلیل تجمع افراد آنها نمیتوانستند جلوتر بروند. وقتی ابن با صدای بلندی گفت « برین کنار » جمعیت ناگهان به جنب و جوش افتاد و راهی را برای پرفسور ابن باز کردند ، کوروش و بقیه هم کهدر نزدیکی او ایستاده بودند پشت سر او به سمت محلی که دست شیطان ایستاده بود رفتند.

کوروش بعد از مدت ها توانست ترس واقعی را احساس کند. فردی وسط سالن بر روی جنازه ی ده ها نفر که روی یک دیگر تلنبار شده بودند نشسته بود و داشت با آرامش تمام در حالی که

دود سیگار را با دهنش بیرون میداد چند ضربه به آن میزد تا قسمت های سوخته اش بریزد. دور تا دور سالن افراد همدیگر را هل میدادند تا بهتر ببینند ولی از دایره ای فرضی به او نزدیکتر نمیشدند ، گویی هر که به آن مکان دایره وار وارد میشد حکمش مرگ بود . او دست راستش که غرق خون بود را با دستمالی سفید پاک کرد و دستمال را روی جنازه ها انداخت.

- این دست شیطانہ ...

صدای ابن در ذهن همه پیچید.

- برای اجرای طلسمی که بهتون گفتم سه بار تو ذهنتون بگین « وروم » به معنی حقیقتہ ، اگر سه بار بگین برای چند ثانیه واقعیت موجودات رو میبینین.

کوروش همانطور که ابن گفته بود آن کلمه را سه بار در ذهنش تکرار کرد ، برای لحظه ای احساس کرد نورهای اطرافش ناپدید شدند و بعد از مدتی دوباره برگشتند ، لحظه ای تاریکی و بعد از آن چیز عجیبی میدید ، همه چیز مثل قبل بود اما وقتی به چند نفری که دست شیطان کشته بود نگاه کرد ، بدنشان مانند افرادی بود که صد ها سال مرده اند ، آنها مانند جنازه هایی بودند که تازه از قبر خارج شده بودند ، پوستشان قهوه ای مایل به سیاه بود و به استخوانشان چسبیده بود ، چشمانشان خالی بود و بر سرشان هیچ موئی نبود ، ناگهان احساس کرد که دوباره نور از بین رفته و وقتی دوباره نور برگشت آن جنازه ها دوباره مانند انسان بودند.

رابرت زیر لب گفت : زامبی ها ... یه نفر با جادوی ضعیف هم میتونه 10 تاشونو کنترل کنه.

ابن به گفته ی او افزود : و هر کدوم از شهردارها یا افراد پولدار شهر صد ها زامبی در خدمتشون دارن.

دست شیطان ناگهان کاملا ایستاد و جمعیت یکدفعه خودش را عقب کشید. سیگارش را انداخت و گفت:

- خوب ... برسیم به کارمون ... مهرداد کجاست ؟ تا الان باید میومد...

ابن قدمی جلو گذاشت و گفت :

- استاد مهرداد در یک مسافرت مهم هستن...

دست شیطان با شنیدن صدایی آشنا برگشت و ابن را دید.

- اوه ابن ... دانش آموز خوبم ... حالت چه طوره؟

- اینجا چی میخوای دست شیطان ؟

- قدیما منو استاد صدا میزدی ! خیلی عوض شدی !

- اون مال قبل از 500 سال تبعیدته ...

- چشمات چی شدن ؟

- بگو چیکار داری و برو ... داری وقت آموزشی رو میگیری ...

- آدرسشو بدین و من میرم ...

- میدونی که نمیتونم ! خیانت محسوب میشه و من اصلا خیانت رو دوست ندارم... می فهمی

که چی میگم؟

- خودت خوب میدونی که من خیانت نکردم...

- ولی بررسی ها چیز دیگری نشون میداد.

دست شیطان فریاد زد :

- من خیانت نکردم ابن!

و در زمانی که فریاد میزد آتشی متمایل به رنگ قهوه ای زیر پایش بوجود آمد که جنازه ها را ذوب میکرد ، مایعی همانند مس مذاب که شعله ای با ارتفاع حدود نیم متر درون زمین میجوشید و همه چیز را درون خودش ذوب میکرد و دست شیطان بر روی آن قرار داشت.

گرمایی که بوجود آورده بود برای بیشتر افراد بسیار آزار دهنده بود ، افرادی که جلوتر از همه بودند دستانشان را جلوی صورتشان میگرفتند و سعی میکردند فاصله خودشان را با آن مواد مذاب افزایش دهند. کوروش که برایش آن گرما بیشتر لذت بخش بود تا آزار دهنده سرجایش ایستاده بود و ابن هم از جایش تکان نخورده بود.

ابن چند قدم به سمت دست شیطان برداشت و به سمت چند تن از اساتیدی که در آن مکان حضور داشتند گفت : لطفا از اینجا محافظت کنین.

و آنها چند لایه حفاظ دور آن محدوده بوجود آوردند.

- کافیه ! ...

ابن این را فریاد زد و موجی نامرئی از انرژی را به سمت دست شیطان فرستاد. افراد اطرافش تعادلشان را از دست دادند و موهایشان در بادی که بخاطر جادو بوجود آمده بود تکان میخورد.

آتشی از روی مس مذاب مانند دیواری بلند شد و جلوی موج را گرفت ، دیوار مس مذاب خم شد ولی نشکست. تقابل آندو جادو منظره ی زیبایی را برای کوروش درست کرده بود.

دست شیطان بشکنی زد و یک گوی از آن آتش قهوه ای ، از زیر پایش جدا شد و درون دستش قرار گرفت.با اراده اش گوی به سمت ابن پرتاب شد ، ابن به سرعت سپری سفید ساخت. گوی با برخورد با سپر تا چند ثانیه نابود نشده بود و روی سپر فشار می آورد اما بعد از مدتی از بین رفت که ابن سپرش را ناپدید کرد.

در حالی که دست شیطان چند گوی دیگر احضار میکرد با اشاره ی ابن ، عقابی که روی شانه اش بود از جایش بلند شد.دست شیطانی درحالی که چند گوی آتشین کنارش روی هوا معلق

بودند به عقاب نگاه میکرد و به نوعی مجذوب زیبایی آن شده بود که در زیر نور خورشید به رنگ طلایی خیره کننده ای می درخشید.

مس مذاب تمام زامبی هایی که شکل انسان به خودشان گرفته بودند را در خود بلعیده بود و در وسط سالن پخش شده بود و همین طور بر وسعتش افزوده میشد.

عقاب شیرجه رفت و به سمت دست شیطان حرکت کرد. بدن طلایی رنگش شروع به درخشش کرد در لحظه ای که میبایست به دست شیطان برخورد میکرد ایستاد. دست شیطان در مقابل آن عقاب هیچ دفاعی نکرد، میدانست آن عقاب چه موجودی است و به او برخورد نمیکند و حتی اگر با تمام قدرتش به او برخورد هم میکرد کاری از پیش نمیبرد.

ناگهان رنگ عقاب از طلایی به آبی تغییر پیدا کرد، خشک شد و بال هایش را بست و به درون مس مذاب افتاد ولی ذوب نمیشد، لایه ی نازکی از یخ داشت بر روی سطح مس مذاب مینشست و آتش را خاموش میکرد. بعد از چند ثانیه گویی قدرت سرما دیگر تمام شده بود، کم کم شعله ها برمیگشتند و بعد از چند ثانیه آن پرنده سوخت و ذوب شد.

دست شیطان به سمت ابن برگشت و گفت :

- این قوی ترین کاری بود که میتونستی بکنی ؟

و چیزی را دید که او را به یاد گذشته می انداخت. در این مدتی که دست شیطان سرگرم نگاه کردن به پرنده بود کوروش دید که ابن به سرعت دست به کار شده بود. او با سرعت تمام با جادویش روی زمین خراش هایی بوجود می آورد و نماد هایی را میکشید و سعی میکرد تا با حداقل جابه جایی انرژی توجه دست شیطان را به خود جلب نکند و بتواند کارش را به نحو احسن انجام دهد. برای آخرین قسمت طلسم آستین دست چپ لباسش را بالا زد تا خالکوبی ریزی که روی ساعدش بود مشخص شود. وقتی انگشت دست راستش را روی آن گذاشت، خالکوبی به آرامی شکل ثابتش را از دست داد و به آرامی روی پوست او شروع به حرکت کرد.



انگشت اشاره ی دست چپش را روی زمین گذاشت و خالکوبی به آرامی از روی انگشتش به روی زمین انتقال یافت. در لحظه ای که قدرت سرمای پرنده اتمام یافته بود ابن با جادویی کاری کرد که آن نماد کوچک به دایره ای بزرگ به قطر یک متر روی زمین تبدیل شود.

ابن روی دایره ایستاد.

- ابن این کار رو نکن ...

- اوه متعجب شدی آلفرد؟ یا همون دست شیطان؟ همون طلسمی که دفعه ی قبل تو رو زندانی کرد، از یکسال قبل از اینکه تبعیدت تموم بشه اینو همراه خودم داشتم، بالای 40 ساله ... خیلی مشکل بود چنین طلسمی رو همیشه همراه خودش داشته باشی بدون اینکه فعال بشه ... خیلی مشکله ...

ابن دو دستش را باز کرد و محکم به هم زد. دست شیطان هم مستقیم به چشمان بسته شده ی او نگاه میکرد.

کوروش به صورت او دقت کرد، اشتباه نمیکرد، دست شیطان داشت جلوی خنده اش را میگرفت! صورتش کمی سرخ شده بود و لب هایش را به هم دوخته بود و چند چین هم بر صورتش افتاده بود که فقط کوروش که به صورت او دقت کرده بود میدید، بقیه داشتند به خط هایی که ابن کشیده بود نگاه میکردند و پیروزی ابن را حتمی می دانستند و در دلشان از او بسیار متشکر بودند که توانسته بود جانشان را بخرد، تمام خط کشی ها با نوری آبی شروع به درخشیدن کردند. آن طلسمی که ابن از روی دستش خارج کرده و بر روی زمین کشیده بود هم با نور طلایی میدرخشید. نوار های آبی و طلایی رنگی از بین خراش هایی که ابن بر سطح زمین ایجاد کرده بود خارج میشدند و در هوا به پرواز در می آمدند.

- جادو و بدنش را به بند بکش ...

ناگهان همه ی نوار ها به سمت دست شیطان شروع به حرکت کردند و در کسری از ثانیه نوار های آبی مانند پيله ای دورش را گرفتند و نوار های طلایی جذب بدنش شدند.



- بهتر نیست این دعاها رو کنار بزارین و مثل دو فرد متمدن صحبت کنین ؟

ابن ناگهان روی زمین برگشت و تعظیم کوتاهی جلوی فرد تازه وارد کرد و گفت :

- استاد هکتور ...

او میدانست که با آمدن هکتور دیگر نیازی به دخالت او نبود.

کوروش تعجب کرد ، آیا آن فرد جزو یکی از 10 جادوگر مقدس بود ؟ به ظاهرش نمیخورد . او پیرمردی بود با موهایی بلند که به دلیل فراوان بودن موهای سیاه و سفید سرش بیشتر خاکستری به نظر میرسید. صورت شاداب و سرخی داشت. شنلی سبزتیره را روی دوشش انداخته بود که تا پاهایش را پوشش می داد و عصایی معمولی که شبیه به شاخه ای محکم از درختی کهنسال میماند را در دست داشت. ظاهری بسیار معمولی داشت ! معمولی تر از آن بود که یکی از جادوگران مقدس باشد.

دست شیطان عصبانی به نظر میرسید. سیگار تازه ای را روشن کرد و با لحن تمسخر آمیزی به فرد تازه وارد گفت :

- شنیده بودم که جزو 10 جادوگر مقدس شدی هکتور ... تبریک میگم. خوب حالا آدرس رو بده ... مطمئن باش نمیخواهی با من مبارزه کنی ...

هکتور عصایش را بالا برد. ناگهان نور بنفش رنگی همه جا را پر کرد و وقتی نور ناپدید شد هکتور گفت:

- پس درست فکر میکردم ... تو توسط یکی از ارباب ها آموزش داده شدی وگرنه این همه پیشرفت چشمگیر غیر ممکن بود ، تو اون موقع با صد ها جادوگر میتونستی درگیر بشی ولی الان قضیه کاملا فرق کرده ... این طلسم بیهوشی و ضدشو فقط ارباب ها و شاگرداشون بلدن . شنیدم چه کاری کردی... گذشتن از لایه های جهنم و مخصوصا اون ازدهای پیر که آتش جهنم رو تامین

میکنه کاره هر کسی نیست... و از همه مهم تر راضی کردن نگهبان جهنم نابیریوس ... اسم تو توی تاریخ ثبت می شه آلفرد ...

همه با تعجب به آن دو نگاه میکردند ، چیز هایی که هکتور میگفت بالاتر از درکشان بود پس عده ای خود را به نفهمی میزدند و عده ای دیگر حرف هایش را شوخی و گروهی دروغ می پنداشتند. دست شیطان با بی تفاوتی در حال کشیدن سیگارش بود و به حرف های او گوش نمیکرد. کوروش احساس میکرد هکتور دارد بیشتر از او تعریف میکند و جایگاهش را بالا میبرد ... واقعا چرا ؟

- اگه کارت تموم شد به من بگو اون کجاست ...

- چرا خودت پیداش نمیکنی ؟

- میتونم همه ی این افراد رو بکشم تا از زیر زبونت بیرون بکشم هکتور...

- نه تو اون قاتلی که میگن نیستی ... خیلی بهتری ... من تو رو می شناسم اگر یک درصد از دست شیطان قدیمی درونت باشه این ها رو نمیکشی ... یادت رفته شکار چقدر کیف میداد ؟ شکار دزدا ... چرا خودت شکارشون نمیکنی ؟

دست شیطان چند ثانیه به هکتور خیره شد و گفت :

- لعنت به تو هکتور مثل همون قبلنا آدم رو خام میکنی ولی بهش بگین که وقتی بگیرمش ... هیچ دلسوزی ای نسبت به کشتنش و نابود کردن اون مکانی که زندگی میکنه ندارم ... می فرستم به جایی که کل خاندانش با هم یک جا عذاب بکشن ... بهش بگین آتیش اونجا رو من تامین می کنم...سفر هایی که رفتم و چیز هایی که یاد گرفتم و آماده کردم برای انتقام که تصورش برای موجودات سیاهی مثل اون هم غیر ممکنه ...

ناگهان در آتشی طلایی ناپدید شد.

کوروش به مکان آتش نگاه کرد ، مطمئن بود کسی نمیتوانست در آن شهر غیب شود مگر او  
چقدر قدرت داشت ؟ گویی تازه بیاد آورد که هکتور هم میان آن دو ظاهر شده بود...

لایه های محافظتی برداشته شدند و ابن به سمت کوروش و بقیه رفت و گفت : بچه ها فکر  
کنم امروز رو باید تعطیل کنیم ... وضعیت به شدت اضطراریه و باید چند تا گروه ویژه رو بفرستیم  
دنبالش ... یه سری مقدمات نیازه ...

کاترین پرسید : استاد در مورد کی داشت حرف میزد ؟

- کسی که باعث شد تقریبا در زمان اون اجداد تو منقرض بشن ... کسی که اون رو تبعید کرد  
، کسی که قبلا یه تاجر بود و الان اونو به عنوان ... سیزدهمین شهردار میشناسن ... الکساندر نولان  
...

ادامه دارد ...